

آیا طبقه‌ی کارگر طبقه‌ای انقلابی است؟

هنری لوفور ترجمه‌ی ایمان واقفی



1 آیا طبقه‌ی کارگر طبقه‌ای انقلابی است؟ تعمداً این پرسش را به صورت تحریک‌آمیز مطرح کرده‌ام – برخی ممکن است بگویند کل سنت تجدیدنظرطلبی در این پرسش به میان آمده است. این سوال می‌توانست خیلی زبردستانه‌تر پرسیده شود. مثلاً می‌توانستم بگویم «طبقه‌ی کارگر تا چه اندازه همچنان طبقه‌ای انقلابی باقی مانده است؟ این طبقه در چه شرایطی می‌تواند قدرت انقلابی‌ای را که در قرن نوزدهم و نیمه‌ی نخست قرن بیستم داشت، حفظ کند؟»

اجازه دهید بازگردیم به پرسش اول: آیا طبقه‌ی کارگر طبقه‌ای انقلابی است؟ این پرسش سوال‌های دیگری را نیز پیش می‌کشد. مثلاً «انقلاب فرهنگی چین چه نسبتی با طبقه‌ی کارگر دارد؟ آیا این انقلاب فرهنگی، انقلابی پرولتاریایی بود؟» یا «چرا طبقه‌ی کارگر آمریکا درگیر فعالیت‌های ضد کاپیتالیستی یا ضد امپریالیستی نشده است؟» به نظرم ضروری است که این پرسش را به همین شکل اولیه‌ای که مطرح کردم صورتبندی کنم، بدون آنکه از مناقشه برانگیز بودن و تحریک‌کنندگی‌اش واهمه‌ای داشته باشیم.

این وسط اسطوره‌ای وجود دارد. نوعی فetišیسم که عادت دارد اصطلاحات را معادل یکدیگر بگیرد: طبقه‌ی کارگر را معادل انقلاب، یا طبقه‌ی کارگر را معادل پرولتاریا. این اسطوره در افراطی‌ترین شکل خود از طبقه‌ی کارگر می‌خواهد حامی انقلابی دائمی و مستمر باشد. از او می‌خواهد هر روز صبح که از خواب برمی‌خیزد انقلابی تازه برپا کند.

پرسش از انقلابی بودن طبقه‌ی کارگر مستلزم روشن کردن معنی «انقلاب» و «طبقه‌ی کارگر» است. انقلاب به چه معناست؟ دو گونه روایت از پروژه‌های انقلابی وجود دارد. مایلم گونه‌ی اول را روایتی حداقلی و گونه‌ی دوم را روایتی حداکثری بنامم (البته این تمایز با آن تمایز قدیمی میان برنامه‌ی حداقلی و حداکثری تفاوت دارد).

روایت حداقلی خواهان ایجاد انسجام در مناسبات اجتماعی است. این روایت بر کاهش یا خلاص شدن از تضادهای موجود تأکید می‌ورزد تا بدین ترتیب چرخ‌دنده‌های جامعه روان‌تر بر روی یکدیگر بلغزند. اما روایت حداکثری (که مارکس در برخی متون و به ویژه

نوشته‌های اولیه‌اش بر آن تأکید داشت)، به چیزی کمتر از نابودی ملت، دولت، خانواده، تمامی نهادها، و حتی کار، و آنچه مارکس شخصیت انسانی (مفهومی محدود از هستی فرد) می‌نامید تن نمی‌دهد: بنابراین روایت حداکثری انقلاب بر این باور بنا شده است که برای خلق امر «کلی» ضرورتاً همه چیز را باید دود کرد و به هوا فرستاد. اما در روایت حداقلی فرد با انسجام و یکپارچگی مناسبات اجتماعی سر و کار دارد. معتقدم فهم مفهوم انقلاب نیازمند تشخیص این دو روایت و تمایز آنان با تعاریف مبتذل و پذیرفته‌شده از انقلاب است (تعاریفی چون تغییر حکومت، کودتا و ...).

تا اینجا کار مفهوم طبقه‌یکارگر را مورد بحث قرار دادیم، گفتیم که ضرورتاً باید میان بخش‌ها و لایه‌های مختلف آن تمایز قائل شد. همچنین اشاره کردیم این نگاه تکراری که طبقه‌یکارگر را معادل پرولتاریا در نظر می‌گیرد باید مورد بازبینی قرار گیرد. نقطه‌ی آغاز مارکس در اینجا، یکی گرفتن طبقه‌یکارگر با نفی‌کنندگی یا منفیت^۱ (به معنای هگلی آن) و یکی گرفتن این منفیت با قدرت مثبت در خلق یک مجموعه‌ی اجتماعی سراسر نو است. این اینهمانی دیالکتیکی میان امر منفی و امر مثبت نقطه‌ی آغاز نوشته‌های مارکس جوان است، با تأکید بر امر منفی: [پیش‌بردن] نقدِ رادیکال و نابودگری تا انتهای منطقی خود. طبقه‌یکارگر تا جایی که اینهمانی امر منفی (قدرت رادیکال برای نابودی امر موجود) و اینهمانی امر مثبت (قدرت خلق جهانی سراسر نو) را با خود به همراه دارد، جهانشمول و کلی است.

این مفهوم اما از همان آغاز مسئله‌ساز می‌شود، چراکه مارکس خیلی زود با مسئله‌ی معروف دوره‌ی گذار مواجه شد. مارکس در مواجهه با مسئله‌ی گذار کوشید مفهوم طبقه‌یکارگر را بسان *سوژه‌ای* تاریخی برساند؛ طبقه‌یکارگر هم در مقام مفهوم و هم در مقام سوژه، با پراکسیس قادر به در دست گرفتن سکان کشتی گذار بود. بنابراین نخست باید پای نوعی گسست ریشه‌ای در میان می‌بود، جهشی از ضرورت به سوی آزادی، و سپس بسط مفهوم گذار که البته معلوم شد طولانی‌تر و سخت‌تر از آنچه می‌شد فکرش را کرد. مارکس شرایط سیاسی این گذار را کشف کرد: اتحاد طبقه‌یکارگر با اقشار و طبقات اجتماعی دیگر. او همچنین متوجه شد که شرایط اجتماعی این گذار در سطحی ملی محقق می‌شود (و این امر گویای تمایل مارکس به سوق دادن ملت به درون افقی انقلابی بود). سرآخر مارکس به این جمع‌بندی رسید که ضرورتاً باید برنامه‌ای طراحی شود. او کشف کرد که اگرچه طبقه‌یکارگر وارث فلسفه است اما ضرورتاً وارثان کل دانش نیست.

هنگامی که مارکس متوجه سختی‌های دوره‌ی گذار در سطحی تئوریک شد، جنبش‌های کارگری تناقضات عملی آن را آشکار ساخت. این جنبش روشن کرد که تناقضات در خود جنبش‌های کارگری است، چنانچه سوسیالیسم ضددولتی (کمون پاریس) درست همان زمانی به وجود آمد که سوسیالیسم دولتی (در آلمان، با لاسال و حزب سوسیال دموکرات) پدیدار شد.

اما در سطحی دیگر، یعنی تقاطع سطح نظری و سطح عملی، مارکس کشف کرد که طبقه‌یکارگر نیازمند یادگیری است. او نشان داد که آموختن و یادگرفتن امری درونی طبقه نیست: مثلاً طبقه‌ی کارگر به عنوان یک طبقه از کارکرد عام جامعه غافل است. همانطور که مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا نشان می‌دهد هنگامی که حزبی سیاسی با ارائه‌ی برنامه‌ای می‌کوشد «نماینده»ی طبقه-یکارگر باشد، برنامه‌ی این حزب بخش بسیار مهمی از کارکرد عام هر جامعه‌ای را نادیده می‌گیرد. طبقه‌یکارگر آلمان که در زمانه‌ی خودش بسیار پیشرفته و توسط حزبی که برنامه‌ای سیاسی در دست داشت آموزش دیده بود، نمی‌دانست کارکرد عام جامعه چیست – نمی‌دانست که جامعه نه فقط در تولید و کار، که در بهداشت، آموزش، مدرسه و دانشگاه و تمام سازمانهای اجتماعی نقش دارد. جامعه همان طبقه نیست، و طبقه‌ی کارگر به خودی خود کارکرد عام جامعه و راه اداره‌ی آن را نمی‌داند: به عبارتی طبقه‌ی کارگر دانش کمی از نحوه‌ی مدیریت تولید مازاد اجتماعی‌ای که از مرزهای ملی فراتر می‌رود دارد. بنابراین این امور باید به طبقه‌ی کارگر آموزش داده شود.

¹ Negativity

اینجا درست همان جایی است که آموزه‌های لنین به میان می‌آید. طبقه‌ی کارگر استثمارشده، بار انباشت سرمایه، طبقه‌ی بورژوا (تا جایی که بورژوازی به عنوان یک طبقه وجود خارجی دارد) و اوامرش را بر دوش می‌کشد. بنابراین طبقه‌ی کارگر عنصر اساسی عمل انقلابی است. اما کارگر در مقام یک طبقه محدودیت‌های مشخصی دارد. کارگر در مقام یک طبقه نمی‌تواند به سطح برداشتی از تمامیت اجتماعی ارتقاء یابد. همچنین خودانگیختگی^۲ نیز حیاتی است: خودانگیختگی فراز و فرود و محدودیت‌های خود را دارد. علاوه بر این، پذیرندگی^۳ طبقه‌ی کارگر نیز در کار است که آن نیز محدوده‌های خودش دارد.

مطالبات اقتصادی جای خود را کم کم به مطالبات سیاسی می‌دهند که معطوف به مدیریت و کارکردهای عام جامعه هستند. لنینیسم با واکنش به گرایش‌ات اتحادیه‌های کارگری، بویژه گرایش‌اتی که اتحادیه‌ی کارگری را در دایره کوچک اقتصاد محدود می‌دانستند، به عنوان حرکتی ضد *اصالت کار ی‌دی*^۴ ظهور و بروز پیدا کرد؛ در عین حال لنینیسم بر ماهیت اتصالی^۵ انقلاب سیاسی تأکید می‌کند. اهمیت ماهیت اتصالی انقلاب در این نکته است که برخی اهداف انقلابی مشخص می‌توانند – البته متأسفانه – از بالا به دست بیایند. تمام اهداف دگرگون‌کننده‌ی جامعه نمی‌توانند به صورت «دموکراتیک» از پایین حاصل شوند. اگر بناست طبقه‌ی کارگر بتواند اهدافی را مد نظر قرار دهد که ناظر بر کل جامعه است، اندیشه‌ی سیاسی ضرورت می‌یابد. [در این صورت] تحلیلی عام و استراتژی‌ای کلی در ضروریست. طبقه در مقام یک طبقه، تمامیت جامعه را دربر نمی‌گیرد.

بنابراین انقلاب تنها می‌تواند به صورت اتصالی اتفاق بیفتد. یعنی از خلال مناسبات طبقاتی مشخص، در مجموعه‌ای از مناسباتی که در آن هم دهقانان حضور دارند و هم روشنفکران. طبقه‌ی کارگر، در خود، به خودی خود، و برای خود، طبقه‌ای انقلابی نیست؛ طبقه‌ی کارگر دارای ذاتی انقلابی نیست.

اجازه دهید تلاش‌های بیشماری را که برای حل این مسئله انجام یافته است (به ویژه تلاش لوکاچ) به کناری بنهیم و به تحلیل جهان امروز بپردازیم.

ممکن است گفته شود در جهان مدرن گرایشی دائمی به *اصالت کار ی‌دی* وجود دارد. این گرایش، مستقیم یا غیرمستقیم، احزاب سیاسی را به تباهی کشانده است. مطمئن نیستیم که انحطاط احزاب به اصطلاح کمونیست صرفاً به سبب گرفتارآمدن در استالینیسم یا آنچه در شوروی اتفاق افتاد باشد. بنظر می‌رسد دلایلی درونی نیز وجود داشته باشد. انحطاط بسان امری کلی مفهومی لاسالی است و نه مارکسیستی. در واقع ما با چندین و چند مارکسیسم مواجهیم، همچنین با گونه‌های متفاوتی از لاسالیسم؛ برای یک قرن و حتی تا به امروز (۱۹۷۳) زندگی سیاسی در کشورهای توسعه‌یافته متأثر از پیروزی‌های عملی و نظری لاسالیسم در مقابل جریان‌های مارکسیستی بوده است. تا همین امروز مارکسیسم مارکس مهمترین قربانی این اندیشه‌ی سیاسی بوده است. می‌توان گرایش به گفتمان‌های انقلابی و سخنوری‌های غراء در باب *اصالت کار ی‌دی* را در لاسالیسم دید. برای مثال «قانون آهنین»^۶ رشد سوسیالیسم به مراتب محکم‌تر و مستدل‌تر از تحلیل مارکسیستی ارزش اضافی به نظر می‌رسد. این گفتمان به ظاهر «متقن» و قدرتمند، چانه‌زنی‌های فرصت‌طلبانه با بیسمارک و همدستی در دگرگون کردن جامعه از بالا را در پشت چهره‌ی خود پنهان دارد.

^۲ - نگاه کنید به نقد لنین به ایده‌ی خودانگیختگی طبقه‌ی کارگر

^۳ - Receptivity

^۴ - Ouvrierism

^۵ - Conjunctural

^۶ - اشاره به قانون آهنین فردیناند لاسال.

اما عنصر اساسی تر در به انحطاط کشیدن احزاب کمونیست، تأکید آنان بر تولید است. پیش فرض اصلی آنان این است که تولید در دستان طبقه‌ی کارگر است، و بنابراین طبقه‌ی کارگر می‌تواند تولید را افزایش دهد و یا آن را مختل کند: این نگاه بر امکان تغییر انقلابی از خلال ایجاد اخلال در تولید (اعتصابات عمومی) یا متوقف کردن آن (بحران اقتصادی فراگیر) تأکید دارد.

این نگاه به زعم من بخشی از ایدئولوژی تولید است که با ایده *اصالت کار* یدی رابطه‌ی تنگاتنگ دارد. این نگاه اما مسائل مختلفی را با خود به همراه دارد. اعتصاب عمومی امروزه ناممکن است، هرچند افرادی همچنان به انتظار آن نشسته‌اند. بحران اقتصادی نیز همچنان قرار است از راه برسد – فردا یا پس فردا. در همین حال حزب سیاسی واجد قدرت اتصالی است و به نام طبقه‌ی کارگر حکومت می‌کند. تولید نیز همچنان مورد تحلیل قرار می‌گیرد، اما تحلیل اساسی بیش از پیش غایب است – تحلیلی که به تولید و بازتولید مناسبات اجتماعی می‌پردازد، تحلیلی که اگرچه با تولید مرتبط است اما چیزی غیر از آن است.

روابط تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیازمند بازتولید شدن هستند. یک جامعه نه صرفاً بر تولید اشیاء و چیزها، که بر تولید و بازتولید مناسبات اجتماعی بنا شده است. به نام طبقه‌ی کارگر و *اصالت کار* یدی تحلیل مناسبات اجتماعی به کناری نهاده شده است. علاوه بر این، مناسبات اجتماعی فقط در جاهایی تولید و بازتولید نمی‌شود که طبقه‌ی کارگر در آن قرار گرفته یا کار و اندیشه می‌کند (یعنی در بنگاه‌های کسب و کار). مناسبات اجتماعی در بازار به معنای وسیع آن بازتولید می‌شوند – در زندگی روزمره، در خانواده، در شهر. مناسبات اجتماعی همچنین در جایی که ارزش اضافی جهانی تولید، توزیع و مصرف می‌شود، بازتولید می‌شوند، یعنی در کارکرد عام جامعه – در هنر، فرهنگ، علم و بسیار جاهای دیگر (از قبیل ارتش). مناسبات اجتماعی یا بازتولید می‌شوند و یا متلاشی. همین نکته تبعات مهمی در پی دارد که نه صرفاً مربوط به نیروهای تولید است و نه متغیرهایی عینی و بیرونی. تحت شرایطی که بازتولید مناسبات اجتماعی مورد توجه قرار نگیرند و یا اساساً تبدیل به مسئله نشوند، مناسبات اجتماعی گذشته دوباره بازتولید می‌شوند (مانند آنچه در کشورهای سوسیالیستی در حال وقوع است). مناسبات جدید به صورت کورکورانه و ناخودآگاه تولید می‌شوند. بازتولید مناسبات گذشته ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود؛ در کشورهای کاپیتالیستی این مناسبات گذشته به جای اینکه در مسیری انقلابی تغییر کنند، از هم متلاشی می‌شوند و سرآخر تضادهای سیستم در مقیاسی وسیع‌تر بازتولید می‌شوند.

طبقه‌ی کارگر در سطحی جهانی در مقابل این فرآیند می‌ایستد. اما این طبقه فاقد بنیادهای نظری‌ای است که می‌تواند او را قادر به هدایت جریان بازتولید مناسبات اجتماعی و تناقضات در جهتی مشخص کند. رشد اقتصادی هم در کشورهای کاپیتالیستی و هم در کشورهای سوسیالیستی در مقیاسی جهانی افزایش می‌یابد؛ اما آثار و تبعات آن به خوبی مورد بررسی قرار نگرفته‌اند. رشد اقتصادی از انحلال جامعه‌ی موجود جلوگیری نمی‌کند – رشد اقتصادی و انحلال دو چیز کاملاً متفاوت هستند. مسئله فقط بر سر توسعه‌ی نامتوازن نیست، بلکه باید از گندیدن آرام روابط اجتماعی‌ای که ضعیف و بی‌بنیه می‌شوند سخن به میان آورد. آموزش، فرهنگ، شهر – نقشی که این امور در مناسبات اجتماعی بازی می‌کنند به درستی درک و مدیریت نشده است و در شرایط فعلی این امور به جای آنکه منبع تغییر باشند، خود منشاء انحلال‌اند. در تحلیل پدیده‌ی شهر و تضادهای درونی آن این انحلال به وضوح قابل مشاهده است، چرا که شهر امروزه نه تنها مکان بازتولید مناسبات اجتماعی گذشته و استحالته‌ی آن است، بلکه مکان خلق روابط نو و تضادهای آن نیز هست. این فرایند انحلال، مانعی است برای آنچه مارکوزه «تک‌ساحتی» بودن می‌نامد.

اضمحلال مناسبات اجتماعی گذشته علاوه بر پرولتاریزه کردن وسیع و گسترش طبقه‌ی کارگر، به ایجاد تضادهای جدید منتج می‌شود. اگر پرولتر را کسی بدانیم که فاقد ارتباط عملی – حقوقی با ابزار تولید است، آنگاه پرولتاریزه شدن، بسیاری از افراد را متأثر می‌سازد – طبقات متوسط، کارگران یقه سفید، دهقانان بی‌زمینی که (برای مثال در امریکای لاتین) در فرایند تولید ادغام نشده‌اند، حاشیه‌نشینان شهری و ... این پرولتاریزه شدن وسیع در سطح جهانی در تقابل با بلوک طبقه‌ی کارگری است که ثابت و ساکن مانده است. پرولتاریزه شدن، جوانان و روشنفکرانی را که به ابزار تولید وصل نشده‌اند نیز دربرمی‌گیرد؛ پرولتاریزه شدن همچنین سیاهان و کارگران مهاجر را نیز شامل می‌شود. پرولتاریزه شدن فرآیندی بسیار پهن‌دامنه است. این فرآیند بی‌نهایت نزدیک است به

ایده‌ی اولیه‌ی مارکسیستی از طبقه‌ای که از ابزار تولید خود جدا و حامل امر منفی است و حاضر است تحت شرایطی مشخص تا آخرین قطره‌ی خون خود برای تغییر بجنگد.



اما باز هم طبقه‌ی کارگری وجود دارد که از انحلال این مناسبات اجتماعی می‌گریزد؛ این طبقه مصرّانه به خواست خود مبنی بر پایان‌بخشیدن به استثمار کاپیتالیستی اصرار می‌ورزد، اما در عین حال خود را در جهان حاضر بسان خلقی مثبت برمی‌سازد، بلوکی از کارگران که به‌رغم وجود افشار و گروه‌های مختلف در آن تقریباً همگن است. در این میان صحبت از بورژواشدن^۷ طبقه‌ی کارگر گمراه‌کننده است. طبقه‌ی کارگر با مصرف کردن تبدیل به بورژوا نمی‌شود. آنها مقاومت می‌کنند اما همچنان در فرآیند انحلال، انسجام نسبی بلوک خود را حفظ می‌کنند. طبقه‌ی کارگر اگرچه با جامعه‌ی بورژوایی هیچگونه سر‌سازگاری ندارد، اما به جای تفسیر حداکثری، به تفسیر حداقلی از انقلاب پایبند است. وقتی کسی از خلاص‌شدن از شر خانواده سخن می‌گوید - که اگر خاطراتان باشد بخشی از پروژه‌ی انقلابی بود - طبقه‌ی کارگر از او حمایت نمی‌کند. در کشورهای صنعتی مبارزه‌ی طبقاتی‌ای که تا پای جان باشد دیگر حداقل در این مقطع زمانی و در این شرایط وجود ندارد. بلکه تنها بلوکی نسبتاً همگن وجود دارد که در مقابل استثمار مقاومت می‌کند. این بلوک اما گرایشاتی محافظه‌کارانه دارد که بر سر راه تفسیر حداکثری انقلاب، یعنی تغییر ریشه-ای جامعه، قرار می‌گیرد.

به نظر می‌رسد هسته‌ی اصلی این نگاه در ایدئولوژی بنگاه و کارگاه نهفته است. چراکه مکان اجتماعی تولید، یعنی بنگاه کار، تبدیل به مکان اجتماعی بازتولید روابط تولیدی شده است که در حال اضمحلال و انحلال‌اند. مکان بازتولید روابط تولید همچنان مرکز عینی روابط میان زندگی روزمره، کار و اوقات فراغت است که حول و حوش بنگاه سامان می‌یابد. بنگاه کانون عقلانیت اقتصادی است. عقلانیتی که میان بورژواها و کارگران با همه‌ی تفاوت‌هایش تقریباً مشترک است. عقلانیتی که محل تولدش بنگاه است. عقلانیت اقتصادی قصد دارد تقسیم کار فنی در بنگاه (به عبارتی عقلانیت درونی بنگاه) را به تمام جامعه بسط دهد.

در اینجا لازم است دوباره تأکید کنم که آلتوسر اندیشه‌ی مارکس در باب تقسیم کار را تحریف کرده است. به زعم مارکس در جامعه‌ی بورژوایی که بر صنایع بزرگ بنا شده است تقسیم کار اجتماعی بر محوریت بازار و به وسیله‌ی بازار و بر اساس رقابت میان تولیدکنندگان کالا و سرمایه‌داران شکل گرفته است. ایده‌ی بسط عقلانیت فنی به کل جامعه که آلتوسر آن را مشروعیت می‌بخشد

^۷ - Embourgeoisement

از مارکسیسم استفاده‌ی [ابزاری] می‌کند؛ این ایده‌ای بورژوازی است که آرمان و پروژه‌ی بخش بزرگی، اگر نگوییم کلی، جنبش‌های سوسیالیستی است. جنبش‌هایی که به ایده‌ی تولیدباوری^۸ ایمان دارند. بنگاه همزمان هم به کمک طبقه‌ی کارگر و هم تحت حمایت بورژوازی تبدیل به مکانی ممتاز شده است.

آیا بنگاه – به عنوان مرکز اقتصادباوری و کانون ایدئولوژی کار و کارگر، به عنوان مرکز و مدل استراتژی و نقطه‌ی آغاز پروژه‌هایی که گونه‌های متنوع بنگاه را به کل جامعه بسط می‌دهند – تبدیل به ایدئولوژی حزب کمونیست نشده است؟ چرا که این حزب نیز مانند یک بنگاه بزرگ به صورت اداری مدیریت می‌شود. معتقدم آنچه باید مورد نقد قرار گیرد همین ایده‌ی مرکزیت است. بنابراین باید از اندیشه‌ی مارکسیستی مرکززدایی کرد: این یکی از نخستین وظایف نظری است. باید دست به انقلابی تئوریک زد که نقد رادیکال ایدئولوژی حزب کمونیست بخشی از آن است؛ باید در مقابل ایده‌ی *اصالت کار یدی* ایستاد، و نیز در مقابل فتیشیسم طبقه‌ی کارگر و بسیاری از فتیشیسم‌های دیگر. مسئله‌ای که مارکس یک قرن پیش به میان کشید هم در سطح نظری و هم در سطحی عملی همچنان به قوت خود باقی است. تضادهایی در درون طبقه‌ی کارگر وجود دارد. معتقدم تا جایی که ایدئولوژی بنگاه بر طبقه‌ی کارگر مسلط است، این طبقه روابط تولید را بازسازی و بازتولید می‌کند. اما در صورت مقابله با این ایدئولوژی می‌تواند این روابط را تغییر دهد. بنابراین نقش انقلابی طبقه‌ی کارگر اتصالی است و نه ساختاری. در اینجا کمی ابهام در باب معنای دقیق طبقه‌ی کارگر وجود دارد: این نه به این معناست که طبقه‌ی کارگر پروژه‌های انقلابی خود را رها کرده و نه اینکه این طبقه با افتادن به دام مصرف تبدیل به بورژوا شده است. بلکه در نتیجه‌ی شرایط فعلی، طبقه‌ی کارگر در مقام یک طبقه دارای امکان‌های محدودی است.

این تحلیل به زعم من تنها در سطحی جهانی معتبر است. از یکسو روابط اجتماعی در حال محو شدن‌اند و از سوی دیگر این روابط در حال دگرگونی و گرفتار تضادهای جدید هستند. یکی از نمودهای این فرایند تمایز میان طبقه‌ی کارگر و پرولتاریاست – تمایز میان طبقه‌ای که به کار تولید مشغول است و پرولتاریا در مقیاسی جهانی. این نکته نیازمند بحث بیشتر و دقیق‌تر است.

با در نظر گرفتن دو روایت پیش‌گفته از انقلاب – روایت حداکثری و روایت حداقلی – تمایز میان اصلاح و انقلاب دیگر محلی از اعراب ندارد. در حالیکه قرار بود اصلاحات درون وضع موجود انجام گیرد (به عنوان مثال امنیت اجتماعی)، برنامه‌های حداکثری مبتنی بر گسست از چارچوب جامعه‌ی موجود بودند. این تمایز به سرعت از میان رفته است و جای خود را به تمایز میان مطالبات فوری (اقتصادی و کمی) و مطالبات سیاسی و کیفی داده است. نتیجه این تغییر عملاً آن است که جنبش کارگری به مطالبات فوری و بی‌واسطه تقلیل یافته است.

در نگاه من آنچه روایت حداقلی خوانده می‌شود، خود روایتی انقلابی است که به دنبال آزادی کار و دگرگونی مناسبات تولید است. روایت حداکثری اما به دنبال تغییر تام و تمام زندگی است، تغییر روابط خانوادگی و کار. اگر مردمی نبودند که برای دگرگونی همه‌چیز خود را آماده‌ی جنگ تا پای جان کنند، مردمی که قادر به بازپس‌گیری و تسخیر تمام فرآیند بازتولید باشند، دیگر تفاوت میان روایت حداکثری و حداقلی قابل تشخیص نبود. اما این مردمان وجود دارند؛ آنان نامی ندارند جز «چپ»ها. برای جهت‌دادن و معنابخشیدن به حضور این چپ‌ها باید میان انقلاب حداکثری و حداقلی تمایز قائل شد. چه چیزی در رابطه‌ی میان این دو روایت پروبلماتیک است؟ آیا دو گروه مختلف حامیان هر کدام از این دو روایت‌اند؟ آیا این تفاوت میان راست و چپ است؟ آیا مسئله بر سر میزان و مقدار است؟ آیا روایت حداقلی گامی در جهت نیل به روایت حداکثری است؟ مثلاً آیا ممکن است روابط تولید بدون تغییر نهاد خانواده و زندگی روزمره تغییر کند؟ لازم است میان روابط تولید و تولید روابط تفاوت قائل شویم، باید متوجه باشیم که

^۸ - Productivism

همانطور که روابط تولید مسئله است، تولید روابط نیز امری مهم و کلیدی است. مطالبه‌ی مناسبات اجتماعی نو راه را برای روایت حداکثری انقلاب می‌گشاید.

متوجهم که اصطلاحات و واژه‌هایی که به کار می‌برم چندان دقیق نیستند. اما شما هرگاه حرف‌های موریس تورز^۹ را شنیدید که از جایگاه طبقه‌ی کارگر و گسست آن از استراتژی و اندیشه‌ی سیاسی (که به قول لنین باید طبقه‌ی کارگر را هدایت و تهیج کند) می‌گوید، اگر شنیدید کسی از تفاوت میان علم بورژوازی و علم پرولتاریایی می‌گوید، بدانید که با چیزی جز ایده‌ی *اصالت کاریدی* آن‌هم در دقیق‌ترین و عینی‌ترین شکل خود روبه‌رو نیستید. ما باید «اقتصادباوری» و «تولیدباوری» را تعریف کنیم. اینها ایدئولوژی رشد هستند، ایدئولوژی رشد بی‌انتهای باورهایی که مسئله‌ی رشد و کمیت‌گرایی مسایل کلیدی آنهاست، باورهایی که رشد بی‌انتهای هدف استراتژیک‌اش است. همچنین آنطور که لنین می‌گوید چیزی به نام «خودانگیختگی انقلابی» وجود دارد که این خودانگیختگی طبقه‌ی کارگر در سطح سیاسی متوقف نمی‌شود. اما همواره این ایده‌ی لنین را بخاطر بسپارید: خودانگیختگی به ناگاه فرومی‌ریزد. طبقه‌ی کارگر ناگهان به سطح بالایی از آگاهی می‌رسد، سطحی که آگاهی سیاسی را در بر و «ابتکار عمل را در دست می‌گیرد». پای نوعی هدف و استراتژی باید در میان باشد: هیچ چیز جای اندیشه‌ی سیاسی و یا خودانگیختگی رشدیافته را نخواهد گرفت.

تا جایی که به «قدرت انقلابی و *اتصال*» (غیر ساختاری) طبقه‌ی کارگر مربوط است، باید به یاد آورد که در نگاه لنین طبقه‌ی کارگر تنها زمانی نقش انقلابی خود را بازی می‌کند که توازن نیروها برقرار و پای ابتکار عملی که با اندیشه‌ی سیاسی همراه است در میان باشد. این به نظرم همان چیزی است که از لنینیسم برایمان به یادگار مانده است. و البته ایده‌ی داشتن یک «طرح». طرح انقلابی را نمی‌توان با آن برنامه‌های قدیمی یکی دانست. باید طرحی برای جامعه بسان *یک کل* درانداخت. معتقدم این همان پیام اصلی نقد *برنامه‌ی گوتا* است که متأسفانه چندان مورد توجه قرار نگرفته است. این برنامه‌ها و فهمی که از آنان به وجود آمده کافی نیستند؛ آنچه ضروری است داشتن یک طرح است، طرحی از جامعه‌ی جهانی که مبتنی بر تولید مناسبات اجتماعی سراسر جدید باشد.

این متن ترجمه‌ای است از:

Henri Lefebvre (1973) *the Survival of Capitalism*, New York, St Martin's Press, pp. 92-101

^۹ - رهبر حزب کمونیست فرانسه از ۱۹۳۰ الی ۱۹۶۴ و نیز معاون نخست وزیر در سال‌های ۷-۱۹۴۶